

به نام خدای خوب و مهربان

بچه های عزیز ، سلام

امیدواریم حالتون خوب باشه و با شنیدن قصه ی کلاغ سفید حالتون بهتر هم بشه .

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود لانه ی آقا کلاغه و خانم کلاغه توی دهکده ی کلاغها روی یک درخت سپیدار بود. آنها سه تا بچه داشتند. اسم بچه هایشان سیاه پر ، نوک سیاه و مشکی بود. وقتی بچه ها کمی بزرگ شدند، آقا و خانم کلاغ به آنها پرواز کردن یاد دادند. بچه کلاغها هر روز از لانه بیرون می آمدند و همراه پدر و مادرشان به گردش می رفتند.

یک روز همه ی آنها در یک پارک دور حوض نشسته بودند و آب می خوردند که چندتا پسر بچه ی شیطان آنها را دیدند و با تیر و کمان به سویشان سنگ انداختند. کلاغها ترسیدند و فرار کردند ؛ اما یکی از سنگها به بال مشکی خورد و او حسابی ترسید. تا آمد فرار کند ، سنگ دیگری به سرش خورد و کمی گیج شد. اما هرطور بود پرواز کرد و از بچه ها دور شد. او خیلی ترسیده بود و رنگ پرهایش از ترس، مثل گچ سفید شده بود . برای همین پدر و مادرش نفهمیدند که پرنده ی سفیدرنگی که نزدیک آنها پرواز می کند، مشکی است و روی زمین دنبالش می گشتند. مشکی هم که گیج بود، نفهمید که بقیه کجا هستند ، پرید و رفت تا اینکه افتاد توی لانه ی کبوترها و از حال رفت. کبوترها دورش جمع شدند و کمی آب به او دادند تا حالش جا آمد اما یادش نبود که کیست و اسمش چیست و چطوری به آنجا آمده است. زبانش هم بند آمده بود و دیگر قار قار نمی کرد. کبوترها فکر کردند که او هم کبوتر است. جا و غذایش دادند و مشکی پیش آنها ماند. چند روز گذشت و مشکی چیزی یادش نیامد.

پدر و مادر و خواهر و برادرش خیلی دنبالش گشتند اما پیدایش نکردند. مشکی خیلی غمگین بود، چون نمیدانست کیست و اسمش چیست. یک روز صبح تازه از خواب بیدار شده بود که صدای قار قاری به گوشش رسید. خوب گوش داد و این آواز را شنید: قار قار خبردار کی خوابه و کی بیدار؟ منم ننه کلاغه مشکی من گم شده کسی او را ندیده؟ مشکی من بلا بود خوشگل و خوش ادا بود رنگ پراش سیاه بود قار قار خبردار هرکی که او را دیده بیاد به من خبر بده قار قار قار مشکی صدای مادرش را می شنید. صدا برایش آشنا بود اما نمی دانست که این صدا را کی و کجا شنیده است. از جایش بلند شد و نزدیکتر رفت. به ننه کلاغه نگاه کرد. چشم ننه کلاغه که به او افتاد ، از تعجب فریادی کشید و گفت : « خدای من یک کلاغ سفید! چقدر به چشمم آشناست!»

پرید و به مشکی کاملاً نزدیک شد. او را بو کرد و به چشمانش خیره شد و چند لحظه بعد داد زد: « خدایا این مشکی منه! پس چرا سفید شده؟» کبوترها دور آنها جمع شده بودند و نگاهشان می کردند. یکی از کبوترها گفت: « اما این که رنگش مشکی نیست ، سفیده...»

ننه کلاغه گفت: « اما من بوی بچه ام را می شناسم ، از چشمهایش هم فهمیدم که این بچه ی گم شده ی من مشکیه... فقط نمیدونم چرا رنگش سفید شده ، شاید خیلی ترسیده و از ترس رنگش پریده ، اما مهم نیست من بچه ی عزیزم را پیدا کردم...»

مشکی کم کم چیزهایی به یادش آمد. جای ضربه هایی که به سر و بالش خورده بود، هنوز کمی درد می کرد. یادش آمد که در پارک کنار حوض نشسته بود و آب می خورد اما سنگی به بالش و سنگی هم به سرش خورد و حسابی ترسید. او مدتی به ننه کلاغه نگاه کرد و بعد با خوشحالی گفت : « یادم اومد ، اسم من مشکیه ، تو هم مادرم هستی ، من گم شده بودم اما حالا پیش تو هستم آه مادرجون ...» کبوترها با خوشحالی و تعجب به آنها نگاه می کردند.

مشکی و مادرش از خوشحالی اشک می ریختند. وقتی حالشان جا آمد، از کبوترها تشکر کردند و به دهکده ی کلاغها بازگشتند. همه ی کلاغها مخصوصاً آقا کلاغه و پرسبیه و نوک سبیه از بازگشت مشکی خوشحال شدند و جشن گرفتند. از آن روز به بعد همه ی کلاغها مشکی را سفیدپر صدای زدند چون او تنها کلاغ سفید دهکده ی آنها بود.